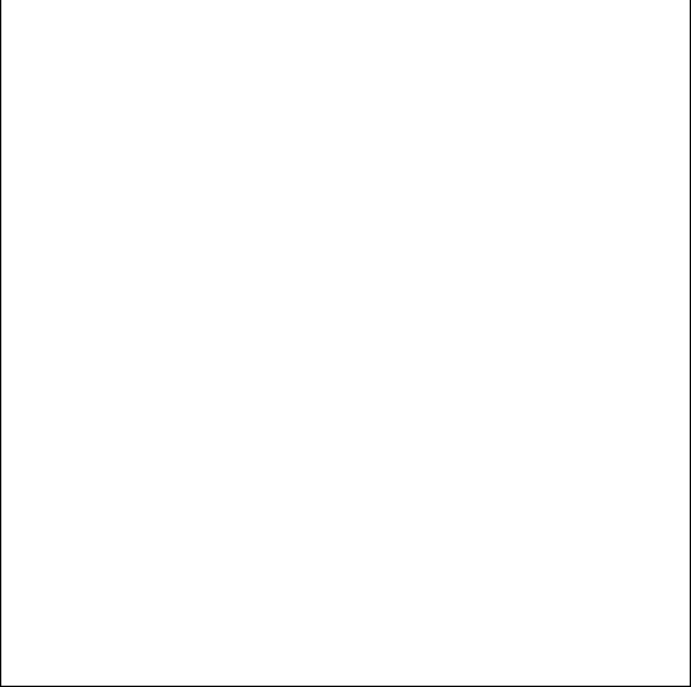


آواز سائتا



✎ Ursula Nafula
✉ Peris Wachuka
📄 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-
e Danesh Library)
3
🗨️ دري سرد



Global Storybooks

globalstorybooks.net

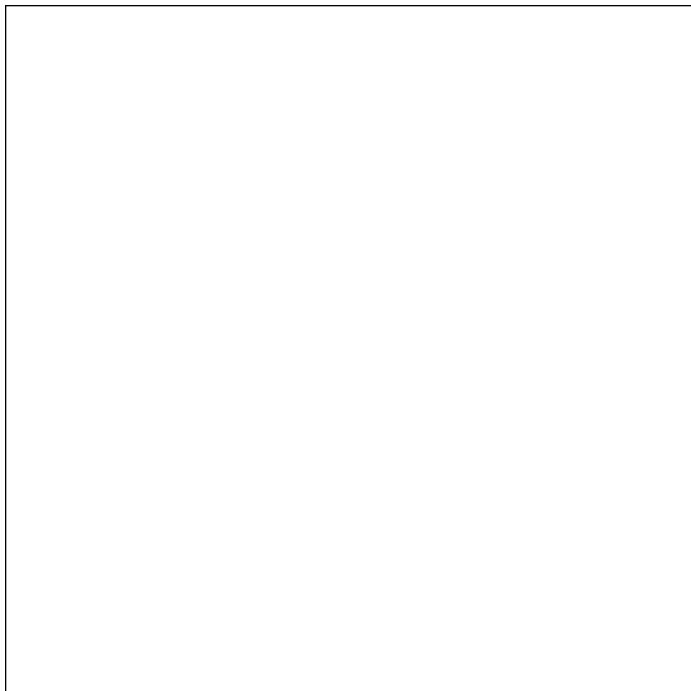
آواز سائتا

✎ Ursula Nafula
✉ Peris Wachuka
📄 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-
e Danesh Library)

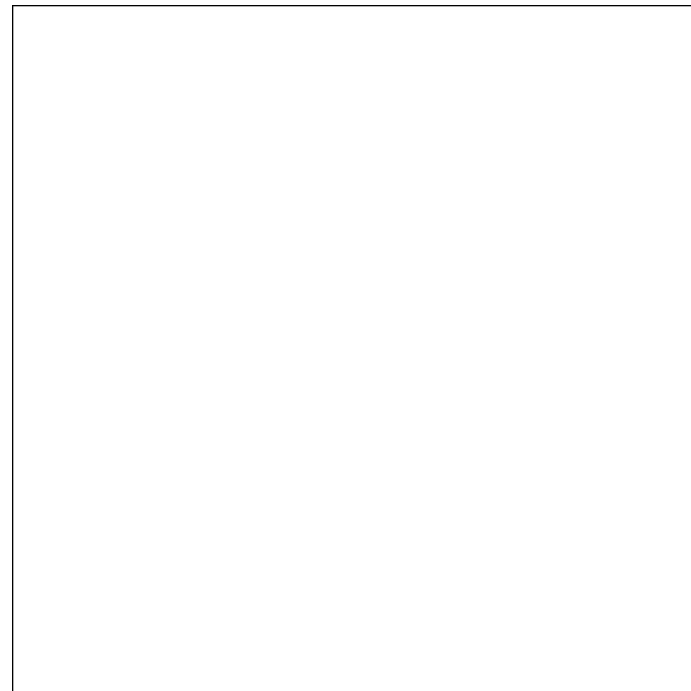


This work is licensed under a Creative Commons
[Attribution 4.0 International License](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0).
<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>





سلاکیما با والدین و خواهر کوچک چهار سلاه اش
زنده گی می کرد. آنها روی زمین کشاورزی یک
مرد ثروتمند زنده گی می کردند. کلبه ی پوشالی
آنها در آخر ردیفی از درخت ها قرار داشت.



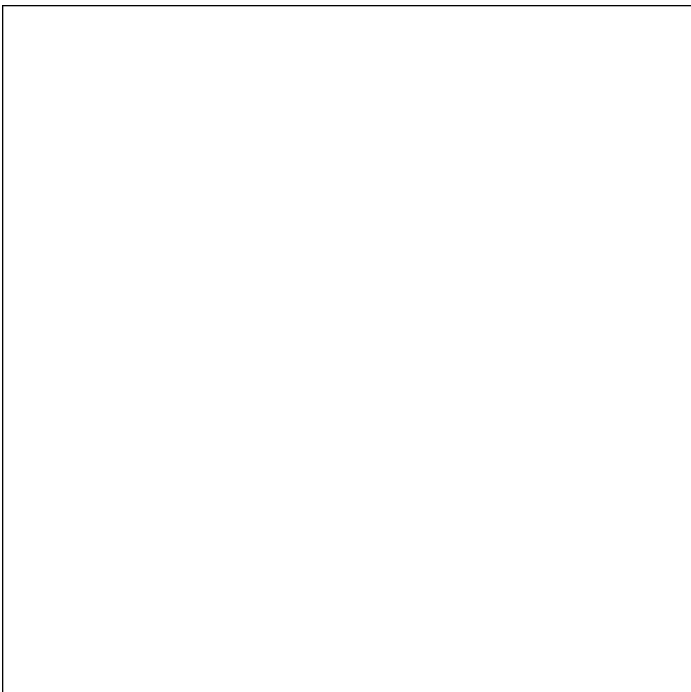
مرد ثروتمند از دیدن دوباره ی فرزندش بسیار
خوشحال بود. او به سلاکیما به خاطر تسلی
دادنش پاداش داد. او پسرش و سلاکیما را به
شفاخانه برد. پس سلاکیما دوباره توانست بینایی
اش را به دست آورد.

نیزه کی ابتدا بود، افکار

هزاره و خرد بود و کار خرد

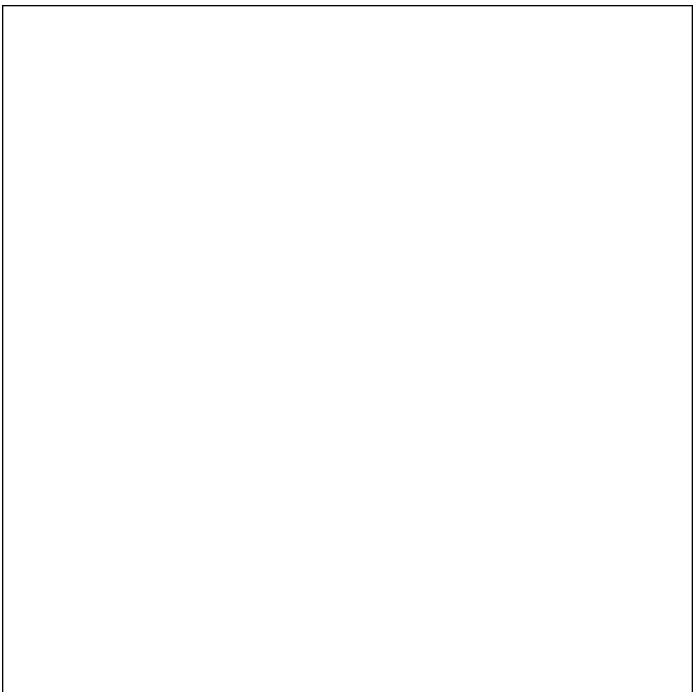
نیزه کی ابتدا آمد، آید و

نیزه کی ابتدا آمد، آید و



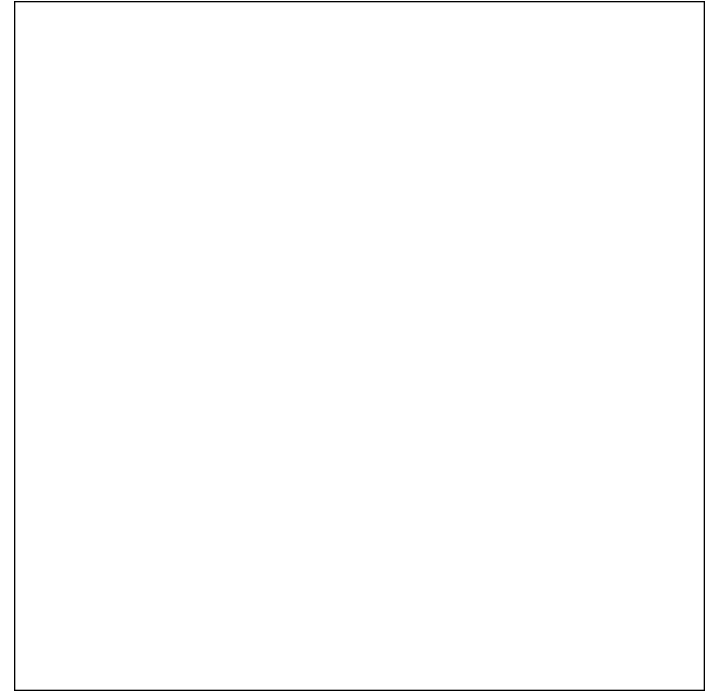
نیزه کی ابتدا آمد، آید و

نیزه کی ابتدا آمد، آید و

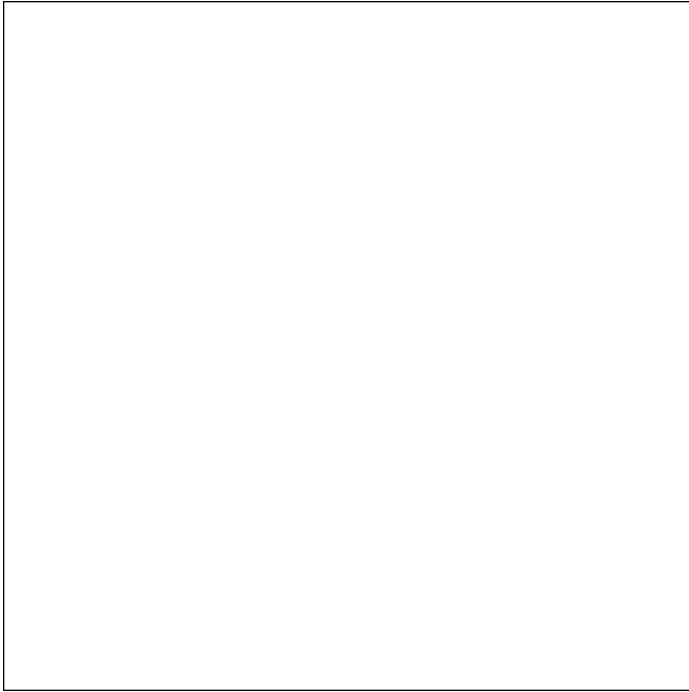




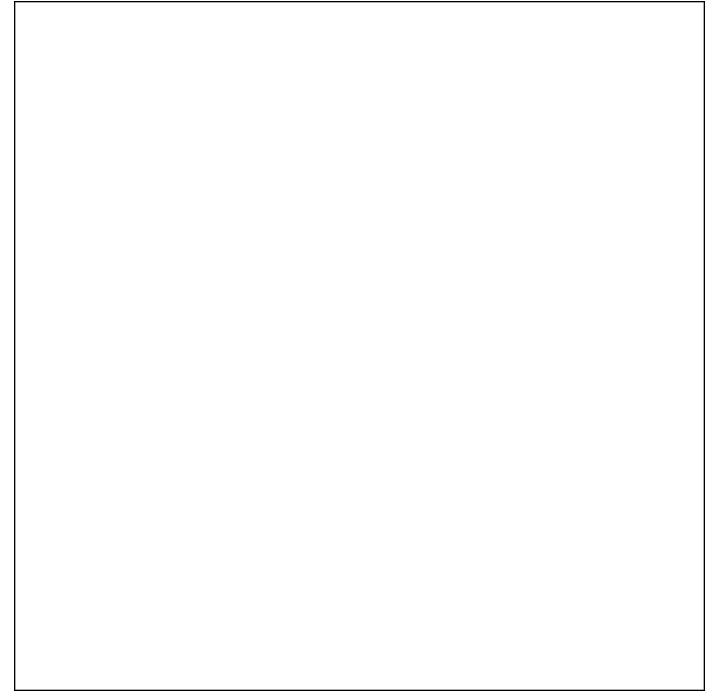
سلاکیلا کلارهلی زیادی انجام می‌داد که دیگر
پسرهای شش سله قادر به انجام آن نبودند. برای
مثال، او می‌توانست با اعضای دهکده بنشیند و
در مورد موضوعات مهم با آن‌ها گفتگو کند.



سلاکیلا آواز خواندنش را تلام کرد و رویش را
برگرداند که برود. ولی مرد ثروتمند با سرعت به
طرفش آمد و گفت، “لطفا دوباره آواز بخوان.”

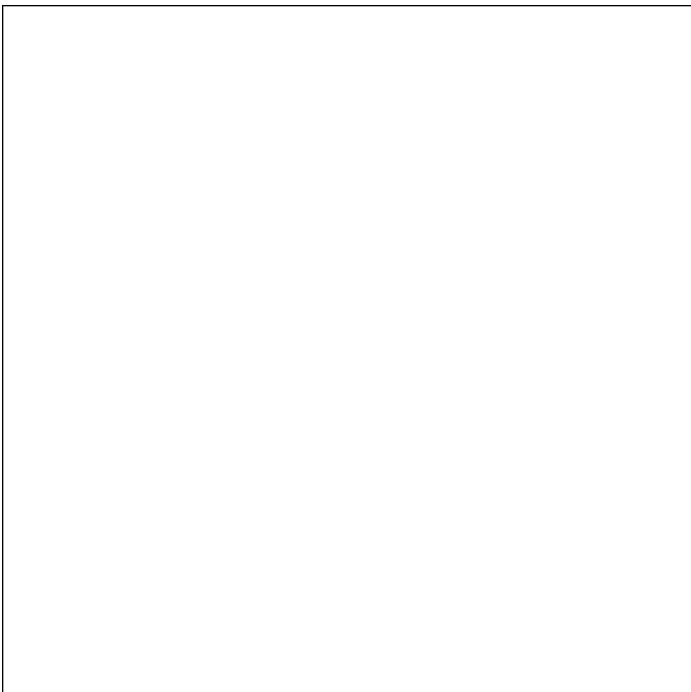


سلاکیما به خواندن آهنگ علاقه داشت. روزی
مادرش از او پرسید، “سلاکیما تو این ترانه‌ها را از
کجا یاد گرفتی؟”

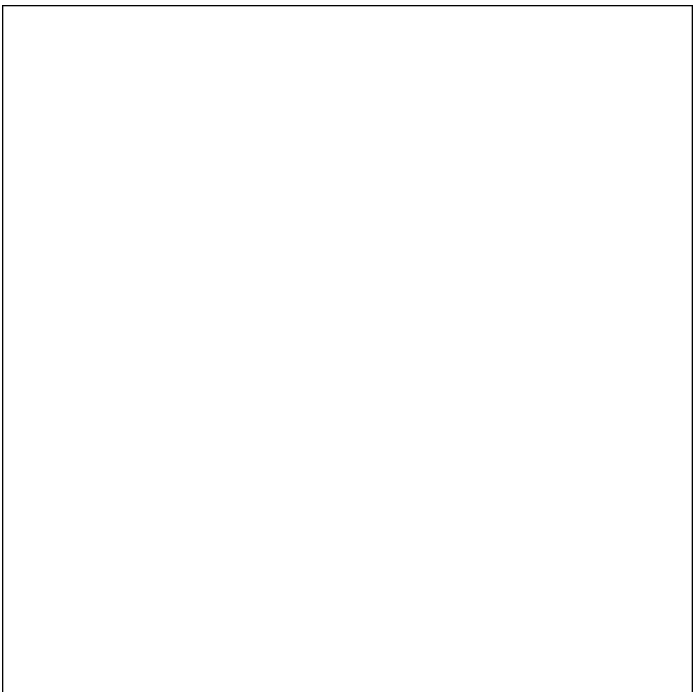


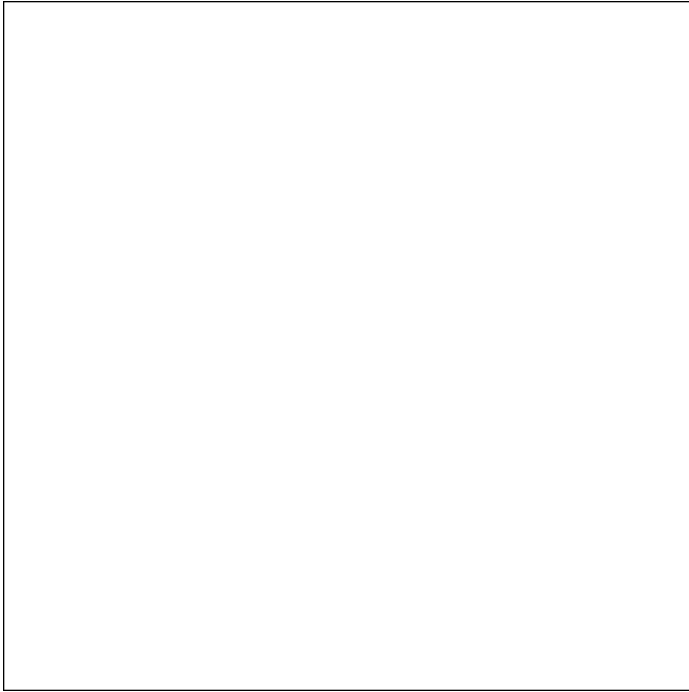
او زیر یک پنجره‌ی بزرگ ایستاد و شروع به
خواندن آواز مورد علاقه‌اش کرد. به تدریج، سر
مرد ثروتمند از آن پنجره‌ی بزرگ نمایان شد.

و او خواست که او روز بعد، صدکیم از جواهر کوشکیش بخواهد. جواهر کوشکیش را به سمت خانه می برد و تیر می زند. او را به سمت خانه می برد و تیر می زند.

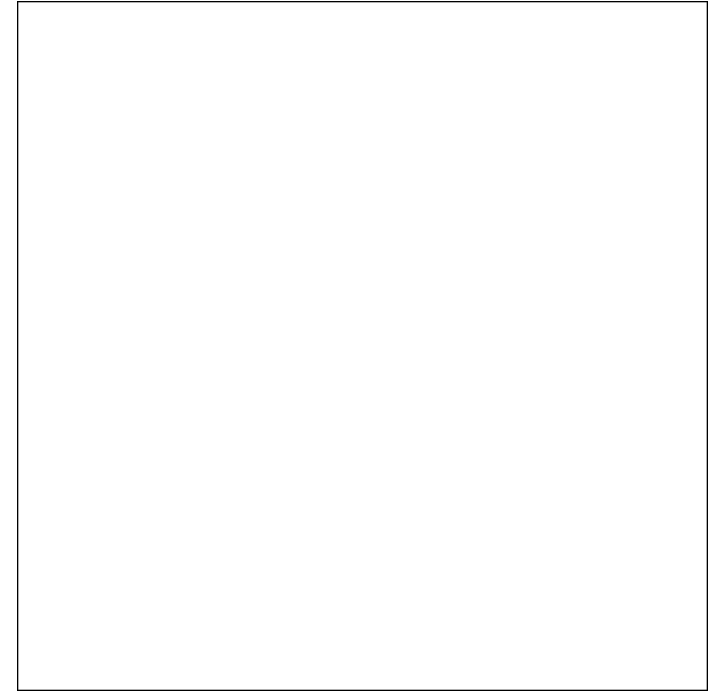


صدکیم گفت، "آنها خودشان نمی آیند. آنها خودشان نمی آیند. آنها خودشان نمی آیند." صدکیم گفت، "آنها خودشان نمی آیند. آنها خودشان نمی آیند. آنها خودشان نمی آیند."





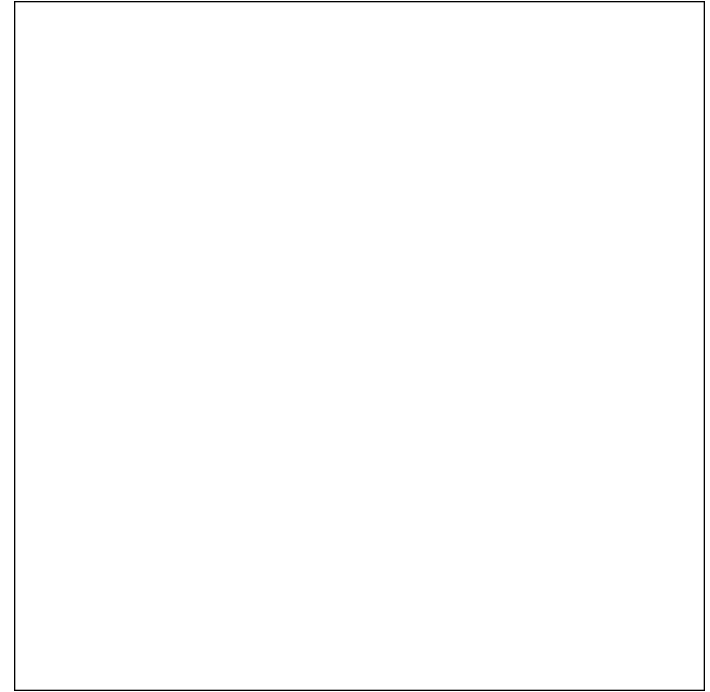
سلاکیما علاقه داشت که برای خواهر کوچکش آواز بخواند، مخصوصاً، هر وقت خواهرش احساس گرسنگی می کرد. در حالی که او آهنگ مورد علاقه اش را می خواند، خواهرش به او گوش می داد. او با نوای آرامش بخش آواز سر تکلان می داد.



اما، سلاکیما تسلیم نشد. خواهر کوچکش هم او را حمایت کرد. او گفت، “وقتی که من گرسنه استم، ترانه های سلاکیما من را آرام می کند. آن ها مرد ثروتمند را هم آرام می کنند.”



یک روز، بعد از ظهر وقتی که پدر و مادرش به خانه بازگشتند، خیلی سلاکت و آرام بودند. سلاکیما فهمید که اتفاقی افتاده است.



سلاکیما پرسید، “چه اتفاقی افتاده، مادر، پدر؟”
سلاکیما متوجه شد که پسر مرد ثروتمند گم شده بود. مرد ثروتمند خیلی ناراحت بود و احساس تنهایی می کرد.